

مهريه جنجالی

[ایران و اشاقی فرامانی]

برداشت اول

پدرم مردی عاطفی و هنردوست بود که علاقه وصف ناپذیر او به هنر مرا هم به دنیای نقاشی کشاند. از کودکی دوست داشتم احساساتم را روی کاغذهای دفتر به تصویر بکشم. ترکیب رنگها و حرکات طریف قلم به من آرامش می داد و به روزهای خشک و پژمرده اما طراوت می بخشید. پس از پایان تحصیل در دبیرستان با راهنمایی های پدر و مادر و علاقه شدیدم به ادامه تحصیل در رشته هنر پرداختم. پس از ورود به دانشکده، رفقه رشته جویز به طریقه لطیف و مدعی هنرمندانه یکی از استادان شد. اما هر چه به پدرم به دل افتاد. مدتی بعد وقتی بی پدرم او هم به من علاقه مند شده، قرار ازدواج گذاشتم. با این که می دانستم او بیماری صعب العلاجی دارد اما رو چیه ای که در او سرگشته باشم می دانستم می توانم بیماری اش غلبه کند. پس از طرح موضوع خوستگاری استادم با خانواده فرار یک میهمانی را تنظیم کردم. مادرم عقیده داشت مهریه ام باید هزار سه گلا باشد اما من با احساس هنری خود، به امید روزهای رنگارنگ از خوستگارم خواستم تا مهریه ام هزار تابلوی نقاشی به ارزش ۱۰ میلیون تومان باشد، چرا که فکر می کردم اگر روزی مجبور به جدایی شوم شوهرم به خاطر پرداخت مهریه ام تمام ذوق و توان خود را به کار می گیرد و هزار طرح متفاوت از جلوه های زندگی را قلم می زند.

بنابراین باید به خاطر زحمت جانم بداله اش از تهیه نقاشی ها ارزش بیشتری برای وجود من و خوشش قائل می شود و همین موضوع به مستحکم شدن پایه های زندگی مان کمک می کند.

برداشت دوم

همزمان با جاری شدن صحنه عقد طبق توافق قبلی از دفتر ثبت ازدواج راهی خانه ختنه شدم و پس از برگزاری جشن کوچکی زندگی مشترکمان آغاز شد. می دانستم شوهرم باید هر چه سریعتر جهت درمان قرار گیرد. بنابراین مطمئن بودم با آمدن من زندگی اش امتدادی برای زندگی او نبوده و چندان خواهد شد.

نخستین سال زندگی، دهنم در از انبوهی های عاشقانه بود. من با تلاش زیاد کار در درمان شوهرم را دنبال می کردم. حال او روز به روز بهتر می شد تا این که پزشک معالجش از درمان معجزه آمیز آسایش خود یاد. با دیگر کارگران یاقوتی به محل کارم مشکوک است. با چند روز مرخصی گرفت. اما ناگهان متوجه شدم در آستانه اخراج از محل کار هستم. با این حال به خاطر عشق و علاقه ای که با او

داشتم تسلیم خواسته اش شدم و برای نجات زندگی مشترک مان خانه نشین شدم. حال آن که به خوبی می دیدم او را تابلوهایی غرق شده و مرا گم کرده است. همواره از پیشرفت کارش لذت می برد اما نسبت به من کاملاً بی توجه بود.



حتی دیگر در تابلوهایی رنگ گرم عشق به چشم نمی خورد. از این رو بیشتر از رنگ سیاه بی اعتنالی استفاده می کرد. حتی وقتی که حس می گرفت تا طریقی به قلم برزند به دلیل بدبینی و نگاه منتهی اش، به راحتی این حس تلخ را از رویی های نقاشی اش می خوانتم.

دلیل رفتارها و نوع تفکر شوهرم مجبور بودم کنار دستش بنشینم و ارتباط تلقنی و حضوری ام را با تمام فاسیل و همکارم قطع کنم. حتی زمانی که برای خرید به بیرون از خانه می رفتم، متوجه می شدم سیاه به سایه تعقیب می کند. اصراص من بر این که سر کار بروم، حس بدبینی اش را شدیدتر کرد. تا جایی که رفتار و حرکاتش سیاهترین رنگ ها را به زاری مان پیشاند.

قصه تکراری این غروب های سرد و طلوع های تاریک به شدت آرام می داد و آنها شده بودند یک رنگ اضافی کجج موز زندگی شوهرم.

برداشت چهارم
تور آفتاب از پنجره اتاق روی صورتم افتاد. بیدار شدم و میز صبحانه را دیدم. بعد رنگ تلفن به صدا درآمد. از مادرم شنیدم که با گروه می گفت: «بیدرت سگته منزی کرده، فورا خودت را به خانه برسان». با شنیدن این خبر ناگهان بند دلم پاره پاره شد و عرق سردی روی پیشانی ام نشست و به پهنای صورتم لشک ریخت. اما شوهرم پس از شنیدن این خبر و مشاهده حال پریشانم با خونسردی به تختخوابش رفت. به سختی تاسکی خبر کرده و خود را به خانه پدرم رساندم. اما چشمانم پر درد پدر در انتظار دیدن من نیمه باز مانده و بدون دخا حاطفی تسلیم مرگ شده بود. با دیدن این صحنه احساس نفرت شدید به شوهرم تمام وجودم را گرفت. مرگ پدر ضربه روحی سنگینی برای من و خانواده ام بود. چند روز بعد نیز مادرم به خاطر بیماری شدید قلبی در بیمارستان تحت عمل جراحی قرار گرفت. این شرایط ناچار بودم کنار مادرم بمانم؛ چرا که وضعیت من برای بستری از او بهتر از سایر خواهرانم بود. مرگ پدر و بیماری مادرم، مرا دوام از خانه شوهر دور کرده بود. اما وقتی به خانه برگشتم رفتار سرد و دوپهن امیز او مرا متوجه خطر بزرگی کرد؛ چرا که بی پدرم صبحانه آنرا تمام اجاره ای ما را فروخته است و خیلی سریع باید آنجا را تخلیه می کردیم. البته ام را جمع کردم. می دانستم همه این نقشه ها و برنامه ها نیز سر شوهرم است. تا این که چند شب بعد شوهرم به پهنه ای ای با من به جر و بحث پرداخت. بعد کتکم زد و مرا از خانه بیرون انداخت.

او شدت بدبین شده بود. نقاشی هایش نیز دیگر رنگی نداشت. در نتیجه به خانه پدری برگشتم و در حالی که بغض حسرت گلویم را

می فشرده، به انتظار روزهای آینده و سرنوشت مبهم نشستم. مدتی بعد تصمیم گرفتم به اجرا گذاشتن مهریه، به تکراری شوهرم بزنم تا شاید روزهای پرشور گذشته را به خاطرش بیاورم. خواستم دوباره آموسی در دلتش به با کنم، اما او جای نامعلومی نقل مکان کرده بود. تلاش من هم برای یافتن او بیپوده ماند. سرانجام برای تأمین مخارج خود و رهایی از تنهایی، شغلی آبرومند و مرتبط با رشته تحصیلی ام پیدا کردم. از دادگاه هم خواستم شوهرم را محکوم به پرداخت مهریه کند. تا این که در جریان برگزاری جلسات دادگاه شوهرم ادعا کرد مهریه ام آماده تحویل است.

برداشت پنجم
سرانجام قاضی ششم ۲۷۶ دادگاه خانواده دستور داد تا شوهرم هزار تابلوی نقاشی به عنوان مهریه تعیین شده تحویل اجرای احکام دهد و من هم هیچ اعتراضی نکردم.

اما وقتی برای تحویل گرفتن تابلوها به دادگاه رفتم با دیدن تابلوها، ناگهان شوکه شدم. قلم به نزدی زد و سرم گج رفت. شوهر نقاشم هزار اثر نقاشی روی کاغذهای مختلف کشیده بود و بدون نوشتن نام صاحب اثر، تاریخ و امضا آن را آماده ارائه کرده بود. هزار طرحی که نقاشی که به هیچ عنوان شبیه تابلوهایی نبود. آنها فقط تمرین طرایی و تقاضای بودند که این موضوع را من می دانستم.

با اعتراض من به این موضوع، قرار شد چند تن از استادان خبره نقاشی به عنوان کارشناس، ارزش هنری این آثار را اعلام کنند. آنها نیز پس از بررسی های کارشناسی اعلام کردند این نقاشی ها را نمی توان به عنوان تابلوی پذیرفته در صورت اضافه شدن تاریخ و امضا، حتی نمی توان آنها را برای عرضه در بازار با ۵ تا ۱۰ میلیون تومان هم فروخت. اما اعتراضات شوهرم به نظریه کارشناسان ۴ نفره، هنوز این آثار در دیاره اجرای احکام دادگاه خانواده تکلیف و تکلیف و سرگردان مانده اند و قرار است اجمن نقاشان در مورد ویژگی های یک تابلوی نقاشی و مشخصات آن اظهار نظر کنند.

برداشت آخر
انتگشتم را بر پوست شب می کشم و فلوس دوگرفته ماه را در انتهای شب بر روی نوم، نقاشی می کشم. دیگر رنگ عشق از نقاشی هایم بر کشیده و شوهرم را در نور کم رنگ مهتاب گم کرده ام.

● اظهار نظر کارشناسی
مهتد در دفاع یک تعهد کلی در پرداخت دین خود به همسر است. بنابراین اجرای احکام دادگستری باید نمونه هایی را بپذیرد که از نظر متخصصین و کارشناسان، تابلو قلمداد شود. ضمن این که واحد ۲ شرط باشد. نخست این که از ارزش مادی نیز برخوردار گردد به نحوی که در بازار قابل ارائه و فروش باشد. دوم، ارزش هنری داشته و با میزان تخصصی و تبحر هنرمند و توانایی وی تناسب داشته و از روی بی حوصلگی نقاشی نشده باشد. در این پرونده نیز اجرای احکام مکلف به بدیقتن نمونه ای است که با توانایی نقاش تناسب داشته باشد و صرف هنری آن با کلمه تابلو مطبق باشد. بنابراین اثری که همزمان دارای ارزش هنری و بازاری و قابل ارائه به دیگران باشد. و معیار آن را در گاری به نمایش گذاشت و خریداری می نماید. ضمن این که با محسین تماشاگر هم مواجه گردد. در این شرایط بدبینی است قاطب یک اثر هنری باید در قیمتی معمولی و مناسب با ارزش اثر هنری تهیه شود.

تخصیص ارزش مادی یک اثر هنری بر عهده کارشناس است و باید آثار هنری ارائه شده پس از ثبت تاریخ و امضا و انتخاب قالب مناسب برای تعیین ارزش ارزیابی شود.

از سوی دیگر این زن در صورتی می تواند با احتساب شاخص قیمت سالانه ارزش رایالی، مهریه اش را مطالبه کند که مرد در جریان حادته ای توانایی خود را از دست داده و با قوت کند. در شرایطی که وی قادر به ارائه نقاشی ها نباشد، نقد به مثل با قیمت آن پیش می آید و دادگاه مرد یا وراثت وی را به پرداخت پول به زن یا پرداخت هزینه به یک نقاش دیگر بزرگ طلب می دهد. این امر محکوم خواهد کرد.

● قاضی بهروز کرباسچی رئیس شعبه ۲۶ دادگاه تجدیدنظر استان تهران

ردآدمگاه
همه از دست همسرم فرار می کنند
غیر ارادی و عجیب است. او شرایطی برای من که شوهرش بوده در خانه فراهم کرده و من انجام هر یک از آنها بسیار دشوار و وقت گیر است. در حقیقت او برای من و میهمانان برنظم مخصوص به پداهشتی در خانه با وسوسا های عجیب تهیه کرده است. وقتی شب به خانه می آیم بایستی ۲۰ برنامه از انجام دهم. به طور مثال قبل از ورود به داخل خانه باید کفش هایم را داخل یک کیسه بلاستیکی و جورابم را نیز داخل کیسه دیگری بگذارم. سپس مجبورم از طریق مسیری که همسرم تعیین کرده خود را به حمام برسانم و دوش بگیرم. بعد همه لباس هایم را در حمام بشویم. همچنین وقتی در خانه هستم باید تحت نظارت او کارهایم را انجام دهم و اگر از وسایلی استفاده کنم باید سریع آنها را تمیز کنم و روزانه ده بار با این زرد دست هایم را با صابون سمعتر بشویم. اگر روزی پدر و مادرم با اقوام و دوستانم در مهمانی باشند آن روز برای من و آنها بسیار پردر سر و عذاب آور خواهد بود. همسر بیمارم به پهنه ای که پدر و مادرم و میهمانان به خوبی نطقت را رعایت نمی کند آنها مانند افراد مبتلا به بیماری های واگیردار می شود. من که در حقیقت وقتی آنان در اتاقی نشینند دیگر حق ندارند از آنها به بی ادبی بگویند. او همه بد امید به انجام گوشزد می کند که ما مرایب از بیرون خانه باشند که چیزی را نتوانیم و جاسیل او کتیف نکنند. به همین خاطر خانواده و اقارب قایل به دنبال کارهای غیرعاده ای همسرم علی الخصوص از من می دوری کرده اند. اگر هم به آن با به خانه دعوتی کنیم از ترس همسرم دعوتم را نمی پذیرند.

اما قاضی همسرم دچار بیماری وسواس است. او باید خیلی سریع به روانشناسان مراجعه کند یا حالت منسخر از این کار خوددار کرده است. به همین خاطر رفتار او دیگر برای قایل تحمل نشدن می باشد. همین برای من درد آورنده و شوهر امروز نیز برای ارائه دادخواست طلاق به دادگاه آمده.

قاضی دادگاه ها در شنیدن حرف های شوهر خود همسر او را به دادگاه فرخواند تا پاسخگوئی شکایت شوهرش باشد.

جوان اعدامی در انتظار بخشش



پایتخت گفت تا چند روز دیگر می رود. سامور زندان هم گفت قبیل از رفتن پایتخت تو هم می رودی.

با انگشت زور ها را می شمارم. لحظه های مرموز من به ندی می گذرند. تو هم شب می آید، هر شب... می تو هم می بینی؟ اینجا تاریک است.

بوی مدرسه از یادم رفته. حالان من - علی همین ترای، فرزند محمدرضا متولد سال ۱۳۶۵ - شاهرگ در سن جوان سال دوم هنرستان درمیان این جمعیت نام دیگری هم دارم اما بعداً!

همه وقت یادداشت اما خلاصه امالا که فرار است دیگر هیچ وقت روی خیابان های تنگ محله مان در اینمید بودم یا برای براف باری حساسی گفتم. شوهرم جویبار ای چشم هایم جاری می شود. مرگ لادایی می خواند، صدای خاسوشش را می شنوم.

ضربه های قلبم یکی یکی خاموش می شوند. لحظه های غمناک زندگی ام از چهارده ساله روز بهم سن ۱۱ شروع شد. در رشته کمیونتر هنرستان غیرانتفاعی درس می خواندم.

شاهرگ در المیاد درمحل است. حق بود. اما... میلاذ و مرگ همکلاسی هایم داشت. در گریز شدم. وقتی همسیدم در گریز شده اند رقتم جدایشتم. کلمه خوست نامه نرماشطلمن کش شد.

وقتی یکی از بچه ها فریاد زد: مدیر آمد بچه ها از هم جدا شدند. شاهرگ ها به صف وارد کلاس می شدند. موزک رفت کرد به طرف درای میلاذ وارد دعوا شده بودم. کلاس دستم یک صدمی افتاد. شاهرگ موزک گفت: «رنگ از بایست کارت دارم. ایله دعوا بویوم، همه ای را می دانستند. دلم نمی خواست در مدرسه این طوری رفتن کند. موزک گفت: می خوستم من موزک حرف بزنم و برایش بگویم که فقط می خوستم آنش او را بخوانم تا موزک حرف از این که حرف هایم را بپوشد از شدت عصبانیت به طرف هموم آورد. اما طرف های کلاس او را گرفتند و بی نتیجه به کلاس خودم برگشتم.

● رنگ آخر
از روز در زمان رنگ ما یک حساسی شور می زد. بالاخره رنگ آخر خورد. رنگ آخری که بیوم مرگ می داد. مقابل دم در مدرسه موزک را دیدم. میلاذ هم نبود. همان موقع موزک نزدیک شد و درگیری رخ داد. خیلی ای بچه های مدرسه دورمان بودند. عده ای

حالت خوب می شود. سرانجام یکی از دبیرهای مدرسه آمد و مزدک را به بیمارستان رساند.

خوبه بعد مدتره شدم. تا به صورتی که موزک را به میلاذ بردم. هنگام فرار از صحنه جرم گرفته به دفتر برده بودند.

● پلیس در مدرسه
دقایقی بعد امپورهای پلیس آمدند. به کلاتری منتقل شدم. تا به نوز نمی دانستم کلاتری چه شکل است. رنگ به صورت ندانستم. انگشت هایم می لرزید. آرام دلم گرفت. انگار بیخ زده بودم.

اسفردنگی گفت: «موزک زنده است». با شنیدن این حرف حالم بهتر شد. گفت خدا را شکر چون خودم از آنجا فرار کردم. همه می گوید که من در آن ماجرا تصویر ندانستم. ام روز دور بودم.

تایید می داشت به کندی می گذانند. حقیقت تلخی در راه من. من و زندان! «موزک زنده است». به کلاتری منتقل شدم. تا به نوز نمی دانستم روزها میسریشوری.

کابوس می بینم... پشنت در بازداشتگاه ایستاد. در چشم هایم زل زد. گفت: بی ایرو انتظار هیچ حساسیتی من ندانسته باش. ایرو چند فارسی ما را به یاد قاشی داد. لغت!... می خوستم فریاد بزنم. صدای بوم از ته گلو بیرون آمد. شرم داشتم در بازداشتگاه به چشمانم بایا نگاه کنم.

گفتند: ما به ملاقات موزک فریاد خودشم همه استند! از همان طوق که بوده برایشان تعریف می کرد. موزک به شما همه آن آدم های بیرون می گوید که من زنده ام... باها اعصیتی کشید وقت. عمق تلخی نگاهش هنوز جانم او می سوزاند.

بعد از رفتن بایا به اداره آگاهی منتقل شدم. در آن جا او را تا قیور بر سرم فراموشی کرده بودم. آه موزک مردی بود. به ملاقات من می آمد. با این دانست به همین خاطر بدون حرفی فقط آه کشید وقت. رفت تا بیست روز دیگر هم به ملاقات میاید. با درخواست دیگران هم برای گرفتن وکیل مدافع مالوفت می کرد.

این همان روز دیگر شوهرم هایم به چند پنجره هایسته هیچ نمیدانم. بیرون از زندان، نسیمی در لحظه ای منم ای کابوس جانمی گرفت. هنوز هم صدایی نیست جز مرگ، این ایامی شوی؟ من هیچ ضربه ای نزنده بودم. اما انگار پشنت شیشه ای قیورترین پنجره زمان ایستاده بودم.

جویندگان عاقله
۸۸۶۱۴۲۱

جویندگان عاطفه
پایتخت گفت تا چند روز دیگر می رود. سامور زندان هم گفت قبیل از رفتن پایتخت تو هم می رودی.